

(بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ)

تازه ها

مجموعه شعریسمین بهبهانی

جمع آوری و تبدیل به پی دی اف توسط: محمدرضا

وبسایت:

WWW.BOOKLAND.VEB.IR

ای عشق ، دیر آمدی

بهنگام ناشناس دلی

دارم بگو، بگو چه کنم؟

پرهنر عاشقی نکند

پروای آبرو چه کنم؟

این ساز پر شکایت من

یک سخطه بی زبان نشود

ای خستگان، دین دل شب، باناله های او چه کنم؟

کوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او

گویم که می کشد ز کفم

با آن ستیزه جو چه کنم؟

کرد چنین خموش همان

از عمق جان برآر فغان

گویم که کوش کرده کران

یهوده های و هوچه کنم؟

جوشیده و گذشته ز سر

صهای این سبو، چه کنم؟

ممشوق کور باطن من

پروای رنجشم نکند

من نرم تر ز برگ کلم

با این درشت خوچه کنم؟

ای عشق، دیر آمده ای

از فقر خویشن خجلم

در خانه نیست ما حضری

یهوده بست و هوچه کنم؟

سبز و بنفش و نارنجی

سبز و سفید و نارنجی

زرد و کبود و گلناری

آویر لاله هالرزان

جوبار رنگ هاجاری

رقص هزار پروانه

بر سبزه های پر شبنم

نقش هزار نیلوفر

بر موج های زنگاری

باپلک نیمه باز اشب

خیل سیاه مژگانم

نخ هاکشیده در سوزن

از جنس خواب ویداری

از نور پیکری دارم

با پای نرم چابک بو

سرگرم سرسره بازی

در پهنه‌ی سبکباری

ای عشق، نوجوان بودم

هفته بهار گل با من

هفته بهار نغمه‌اشد

در ترکناز تاتاری

مردی ز راه دور آمد

پوزار قرن با او

هفته بهار با او شد

هفتادسال نیراری

من چندساله ام امشب

می دانم و نمی دانم

با این شراب می باید

فج بلای هشاری

ای عشق جای رویاکن

این پلک نیمه بازم را

تا ماه و تیله هایش را

از آسمان فرود آری

ای تکیه باز سرگردان

من بکر خانه پروردم

مینای سربه مهرم را

سرناشوده نگذاری

ای عشق در سرم امشب

گرداب نور می چرخد

سبز و نقش و نارنجی

زرد و کبود و گلناری

که چی ؟

که چی ؟ که بانم دو یست سال

به ظلم و تباہی نظر کنم

که ہی همه روزم به شب رسد

که ہی همه شب را سحر کنم

که‌هی سحر از پشت شیشه‌ها

دهن کجی آفتاب را

بنیم و بانفرتی غلط

نگاه به روزی دگر کنم

نبرده به لب چای تلخ را

دوباره کلنجار پیچ و موج

که قصه‌ی دیوان بلخ را

دوباره مرور از خبر کنم

تفس، همه دنیا نفس، نفس

هوای کز نرم به سرزند

دوباره قبار به تن کشم

دوباره پچک را به سر کنم

کجا به خیمان ناکجا

میان فساد و جمود و دود

که در غم هر بود یا نبود

زدست تسم شکوه سرکنم

اگر چه مرا خوانده اید باز

ولی همه یاران به محبتند

گذارشان در بلای سخت

که چی به که نشاطی دگر کنم

که چی به که ز نشان خوبتان

دوباره مرا چاره نی کنند

خطر کنم و جامه دان به دست

دوباره هوای سفر کنم

بیایم و این قلب نوشود

بیایم و این چشم بی غبار

بیایم و در جمعان ز شعر

دوباره به پاشور و شکر کنم

ولی نه چنان در غبار برف

فرو شده ام تا برون شوم

گمان نکنم زین بلای زرف

سری به سلامت به در کنم

رفیق قدیم، عزیز من

به خواب زمستان رهام کن

مگر به مدارای غفلتی

روان و تن آسوده تر کنم

اگر به عصب های خشک من

نسیم بهاری گذر کند

به رویش سبز جوانه ها

بود که تنی بارور کنم

از عشق و سوسه می سازی

از عشق سوسه می سازی

تا پیش پام بیندازی

یعنی: بزنی! و نمی دانی

کز یاد رفته مرابازی

در این چمن به گل افشانی

بس دیده ای که چه می کردم

حکم کنون و نمی دانم

کز چوب خشک چه می سازی

زین اعتراف سپر منرم

کاین دل هنوز نفس دارد

امانه این که تو توانی

بازش به کار میندازی

می یادم دکری جز تو

پر شور و پر شرری جز تو

افسوس، رانده مرا از دل

آن طرفه مرشد شیرازی

بایاد او چه کبوترها

پر می کشود ازین دقتر

من خیره مانده و در حیرت

زین گونه شعبده پردازی

آن شعر و نامه نوشتن ها

نقش بهار به دل می زد

اندیشه جفت صبا می شد

درباغ گل به سبکتازی

اکنون تو شور منت در سر

باز چه می فکنی در پا

بس کو دکانه هوس داری

تانا شیا به یاغازی

بر بام خانه بند آذین

من با تو عشق نمی بازم

کر صد چراغ برافروزی

کر صد درفش برافروزی

گفت و گو

تازگی چه خبرها؟

کنه هم خبری نیست

جز گرفتن و بستن

کار تازه تری نیست

شور و شوق و تحرک؟

طرفه بی که ندیدیم

هر چه بود، همان هست

تخفی دکری نیست

پیش بینی فردا؟

تلخ کامی در روز

در مجال تصور

شهدی و شکری نیست

کو کرامت و عصمت

دم مزین که دین شهر

غیر ناخن و دامن

بچ خشک و تری نیست

عصمتی به دو تانان؟

گر گرسنه بانی

در معامله دانی

آهنخان ضرری نیست

شهر نکبت و خواری

بی مجاهد آری

جز عفو نت ازین کند

سودی و عمری نیست

شب به روز رسد باز؟

روز به هرگز و هرگز

در تلامطم ظلمت

ساحل سحری نیست

سازکن قوقولی قو

کو تسلط و تاجم؟

من کلام غم و با من

این چنین، هنری نیست

ای کلاغ بدآواز

باشمایل ناساز

گرچه آیه می یابی

در منت اثری نیست

باش تانفس صبح

در فساد بگیرد

بیشه زار خشونت

خالی از شرری نیست

به کاسه ی این خالی

به کاسه ی این خالی

چه بوده، که دیگر نیست؟

تفکر و هشیاری

که نیست، سرم سر نیست

تفکر و هشیاری؟

چه پیوده می کوبی

که دشمن آسایش

ازین دو فراتر نیست

خوشا که چنین مستم

ز خویش برون، مستم

به کوبه مفرسار

که کس پس این در نیست

که خسته چنین بامن

توسیر سنی یاتن

که با تو مرا خفتن

پذیره می باور نیست

ز باور و ناناور

به یاوه سخن گفتن

مرا دمن از معنا

به لفظ میسر نیست

تامی می تن حسم

و در تب آغوش

به منظم از عصیان

خلاص مقدر نیست

به کاسه می این حالی

کنون ز جنون سرشار

تجاسر کودک هست

تعقل مادر نیست

سزود که تو از یاری حریم نکه داری

نیاز عیشناک

به خون کبوتر نیست

فرمان پذیر آتش باش

هی قرص، هی دوا، ول کن

این زندگی ست؟ آری؟

نه

بهبود جسم ویران را

بیخ استظاری داری؟

نه

فردا چگونه خواهد بود؟

دنیا دست خواهد شد؟

خوشتر رقص خواهد کرد

از بعد سوگواری؟

نه

مهابد در سراسر استان

هر شب حریر خواهد بافت؟

صبح از سیتیج خواهد تافت

باشال نفره کاری؟

نه

نقرو فساد و فشارا

از این خرابه خواهی راند

تا عیش و امن و تقوارا

سوی سراسیاری؟

نه

مقتوله های مسکین را

کز بعض خوش نان خوردند

بر کور اگر گذر کردی

نان دگر گذاری؟

نه

هی قرص، هی دوا، بس کن

این شرق شرق سلاق است

هر ضربه را یقین دارم

بانض می شماری، نه؟

بالا بلند پویارا

ننگ است ضعف و بیماری

گر آخرین دوا خواهی

مرک است و شماری، نه

بر خیزد و چهره رنگین کن

تابان نوجوان باشی

پیش عدوی بد خواهیست

خواری مباد و زاری نه

در آخرین نبرد ای زن

فرمان پذیر آتش باش

دست به خود کشودن هست

گر پای پایداری نه

ارهاب

کوشه‌ی چشم ستاره‌بی‌ست

دیده‌ای آن را؟

ندیده‌ام

جبه‌ی انگور از آسمان

دست فرابرده، چیده‌ام

جبه‌ی انگور از آسمان؟

پس تو زمین را ندیده‌ای

بستر خون است و آتش است

این که در او آرمیده‌ام

کوشه‌ی چشم مرا بین

نخبر بهرام سرخ از دست

روی زمین از چکیده هایش

نقشه‌ی دریا کشیده ام

گریه‌ی خونبار تو ست؟

نه

بحر که از آن دوزخ است

من همه شب در کدازه هایش

بمحو جانی پییده ام

دود حسد باز روی خاک

تا دل افلاک می دود

رقص کنان در فضای آن

سایه‌ی ابلیس دیده ام

پیش نگاهم تمام شب

چشم ز وحشت دیده بی ست

از دل آوار هر سحر

جیغ جنون زاشنیده ام

دست تو انگور حیده است

از دل من خون چکیده است

گر تو بهشت آفریده ای

من به جهنم رسیده ام

برای انسان این قرن

برای انسان این قرن

چه آرزومی توان کرد

که در تحسین فراگشت

خراب و خون ارمان کرد

بین که در مغز پوکش

چه قنیه بی شعله انگیزت

بین که در دست شومش

چه کوهی آتششان کرد

بین که با خون و وحشت

عجین به چرک و عفونت

به هر کلان شهر عالم

چگونه سیلی روان کرد

توره‌ی آتشینش

شهراره با بر زمین ریخت

خراش در عرش افکند

خروش در آسمان کرد

گرنه می نیمه جان را

گلوله هاد شکم ریخت

گروه لب تشنگان را

گدازه هاد دهان کرد

نه ساقی و جام عدلی

نه غمیرتی با گدایی

کبی سم از جهان برد

یکی ستم بر جهان کرد

بجوم رایانه‌ها را

به فال فرخ نکیرم

که در سپاست هر یک

نخستی آشیان کرد

به فتح نیروی ذرات

چگونه خرسند باشم

بسا که معموره‌ها را

خرابه و خاکدان کرد

خدای من! این چه قرنی است

که نخش دیباچه اش را

به خون و زرداب زد مهر

به ننگ و نفرت نشان کرد

به عرصه‌ی جنگ و وحشت

فلنزه سجاده بر خون

برای انسان این قرن

چه آرزوی توان کرد؟

جامه دران

یک رودخانه تحرک

یک بامداد جوانی

یک آفتاب درخشش

یک ماه نقره‌نشانی

دل: باخزر کبوتر

در جنبش و پیش و شور

تن: باخزر تمنا

در التهاب نهانی

یک اتفاق: که هرگز از خاطر م نگریزد

یک اعتماد: وزان پس

آنی که افتد ودانی

لب: باخزر شمراره

شب: باخزر ستاره

بر کیوان من و شب

از بوسه مانده نشانی

عریان دوروح که بودیم

در هم تنیده دو اندام

چونان دو لپه‌ی بادام

تفسیر این دو جهانی

ای ذهن خسته، مدد کن

کونی به عالم خوابم

از روی آینه برگیر

کردی، اگر توانی

امشب کجای جهانم؟

نی بر زمین و نه برابر

ای عشق گمشده‌ی من

امشب کجای جهانی؟

ای حترپچک پر گل

با عطر زرد و سیدیت

کوراها چاره که مارا

در سایه ات بشانی؟

مطرب! به سیم جوت

آهنگ جامه دران کن

کاشب ز حسرت عشقی

ماییم و جامه درانی

وقتی زمانه جوان است

وقتی زمانه جوان است

حس می‌کنم که جوانم

آبم که روشن و لغزان

در رودخانه روانم

حس می‌کنم که سراپا

شور و شتاب و تلاشم

موجم که در دل دریا

جانی پراز میجامم

فواره ام که به صورت

همتای بید بلورم

رقصان و شاد و غرنخوان

پیوسته در فورانم

دارم هوای دویدن

همای بادسبک بو

بر آن سرم که برآیم

از آزمون توانم

صدبوسه دارم و یک لب

کو آن غنچه‌پسیند

مات از بلوغ بهاری در برگ ریز خزانم

سیاره‌نی که زمین است

خواهم که سعد پسر خد

وز نخس دور بماند

این جرم و آن دگرانم

چشمم به راه که پستی

با صلحنامه درآید

جنگ یهود و مسلمان

آتش فکنده به جانم

من جز یگانه ندیدم

پروردگار جهان را

هم جز یگانه نیامد

در دیده خلق جهانم

ای هر که نام و به هر جا

پیشانی از توب از من

بگذار از دل تنگت

شیطان و کینه برانم

آنان که خاک را

تمام دلم دوست داردت

تمام تنم خواستار توست

بیاوبه چشم قدم گذار

که این همه در انتظار توست

چه خوب و چه خوبی، چه نازنین

تو خوبترینی، تو بهترین

چه سخت بلندی ست یار او

کسی که شبی در کنار توست

نظر نه به سود و زیان کنم

هر آنچه بگویی همان کنم

بگو که جان، یا بگو بمیر

اراده‌ی من اختیار توست

به گوشه‌ی چشمی نگاه کن

بین چه به پاست گلنده ام

مگر به نظر کمیاشود

دلی که چنین خاکسار توست

خموشی‌ی شب‌های سرد من

چراشود بر ز شور عشق

که لغزش آن دست‌های گرم

به سینه‌ی من یادگار توست

ز میوه‌ی ممنوع حیف و حیف

که ماند و به غفلت تباه شد

و گرنه تو را می‌بفرستم

که سابقه بی دربار توست

چنین که ملکنم، چنین که مست

که برده حواس مراد دست؟

بدین همه جلدی و چاکلی

غلط نکنم، کار کار توست

به دار و نذارم نگاه کن

که هیچ به جز عاشقی ماند

تمام وجودم همین دل است

تمام دلم بی قرار توست

گو آفتاب برآید

آیات مصحف عشقم

کس خواند نم تواند

وان کس که مد عیم شد

غیر از دروغ نخواند

چونان سیاوش پاکم

از دود و شعله چه پاکم

آتش به رخت سفیدم

خاکستری نشانند

دل ابرابر یاران

چون گل به مدیه نهادم

دیوانه آن که به تهمت

خون از گلم بچکاند

آن شبنم که سراپا

در انتظار طلوعم

کو آفتاب برآید

وز من نشانه ماند

جان را به هیچ شمردم

این است رمز حضورم

دشمن بداند و دروا

کاین نکته دوست نداند

رویای باغ بهشتم

در نقش پرده می خوابت

شیطان به کینه مبادا

این پرده را بردارند

چون صبح، آیت حقم

تصویر طلعت حقم

عاقل طلیعه می حق را

در گل چگونه کشاند؟

جز آفتاب و به جز من

ظلمت زدا و صلازن

پیغام نور و صدا را

سوی شما که رساند؟

کفتی چرا نکندم

زیرا هر آن که به کشتن

جسم مرا تواند

شعر مرآتواند

صدای تو

صدای تو گرم است و مهربان

چه سحر غریبی دین صداست

صدای دل مرد عاشق است

که این همه با گوشم آشناست

صدای تو همچون شراب سرخ

به کوزه‌ی زردم دوانده خون

چنین که مراست می‌کنی

نشانی‌ی میخانه‌ات کجاست؟

به قطره‌ی شبنم نگاه کن

نشسته به گلبرگ مغلی

به مغل آن نیمتخت سرخ

اگر بستانی مرابه جاست

صدای تپش های قلب من

به گوش تومی گوید این سخن

که عاشقم و درد عاشقی

چگونه ندانی که بی دواست؟

ز جاک جاک کجنگ های باغ

تداعی صد بوسه می کنم

بیا و بسین در خیال من

چه شور و چه هنگامه بی برپاست

چه بی دل و بی دست و پانتم

چنین که شد از دست دامنم

چرا به کناری نیکنم

ز چهره حاجبی که از حیاست

دلم همه شد آب آب آب

که سر بگذارم به شانه ات

مگر سوازی و دل دبی

که فاش کنم آنچه با جراست

به ز منمه گوید زمان عمر

که پای من در زمین عشق

به غمیر هوای تو در سرم

زمین و زمان پای در هواست

با قهر چه می کشی مرا

با قهر چه می کشی مرا

من کشته می مهربانیم

یک خنده و یک نگاه بس

تا کشته می خود بدانیم

ای آمده از سراب ها

با خواب و خیال آب ها

دارد ز تو بازتاب ها

آئینه می زندگانیم

گر نیست به نماز ام سرت

یا از دکری ست بستر

غم نیست که با خیال تو

همبسترشادانیم

شادا! تن بی نصیب من

افسون زده‌ی فریب من

مست است و ملک و بی خبر

از دست و دل خزانیم

انگار درون جان من

سازی ست همیشه نغمه زن

کوید به ترانه صد سخن

از تاب و تب جوانیم

اقفاده چنین به بند تو

می خواست مرا کند تو

گفتی که رهات می کنم

دیدم که نمی‌رمانیم

ای یار، تبم ز عشق تو

شورم، طلسم ز عشق تو

اما ز پیت نمی‌دوم

بی‌بوده چه می‌کشایم

فریاد، که جمله آتشم

تا عرش لبیب می‌کشم

با این همه نیست خواهشتم

تا سعله فروشانیم

نزدیک‌ترین من! همان

در فاصله از برم جان

تا پاک‌ترین بانمت

تا دوست‌ترین باشیم

با کوله‌ی هفتاد و هشتاد

تا زنده‌ایم زنده‌ایم

تا زنده‌بر انصار پیدا

با سبی از توفان و تندر

با نیره‌بی از شعرو فریاد

هر چند در میدان نبودم

با دیو و دجنگ آزمودم

بس قصه‌گزم میدان سرودم

ز آنجا که باروت است و پولاد

پیرم ولی از دل جوانم

خوش می رود با کوه دکانم

من مامک پر مهر شامم

کیرم که دیگر ماشان زاد

ای عمر احمد زاده بر بار

ای بخت روشن با جهاندار

وان خیل و لبندان هشار

پیروز مندی یارشان باد

جمعی که این سان مهربان بود

یک روزه ما را مهربان بود

فصل نشاط اصفهان بود

در اعتدال ماه خرداد

رقیم و آمن بی امان شد

پر شور و شرنیم جهان شد

از قته‌ی انصاریاد

ای اصفهان، ای اصفهان، داد

در کیر و دار ترکنازی

آموخت ما را سرفرازی

سروی که در آشوب توفان

سرخم نگر و از پانیستاد

من کج سیر استوارم

از روز کاران یادگارم

حیران نظر دار دبه کارم

بیدی که می لرزد ز هر بار

بنیان کن اکوان دیوم

در شعری تو فد غریوم

از هفتخوان خواهیم گذشتن

با کوله سی هفتاد و هشتاد

لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی

این زندگانی بود و بگذشت

دوران به ترتیب و توالی

سالی به سال افزود و بگذشت

هر اتفاقی چشمه بی بود

از هر کناری چشم بکشد

راهی شد و صدجوی و جر شد

صدجوی و جر، شد رود و بگذشت

در انتظار عشق بودم

او هام رنگینم ستابان

کردونه شد بر گل گذر کرد

دلمان من آلود و بگذشت

عمری سرودم یا نوشتم

این ظلم و این ظلمت نفرسود

بر هر ورق راندم قلم را

گامی عبث فرسود و بگذشت

اندیشه ام افروخت شمعی

در معبر بادی غضبناک

وان شعله‌ی رقصان چالاک

زد حلقه‌ی درود و بگذشت

کردم به راهش کلفشانی

وان شهسوار آرمانی

چین بر جبین، خشمی، عتابی

برندگان فرمود و بگذشت

با عمر خود کفتم که دیری

جان‌کنده‌ای، اکنون چه داری

پیش نگاهم مشت خالی

چون لعنتی بگشوده و بگذشت

در طول راه

پیرماه و سال، هستم

پیریاربی و فایانه

عمری رود به تلخی

پیری شوم، چرانه؟

پیری شوی؟ چه بهتر

زود می رسی به مقصد

غیر از این به ما حاصل هیچ

بیش ازین به ما جرانه

هان، چگونه مقصد است این؟

مرک؟

پس تولدم چیست؟

آیدیم تا بمیریم؟

این حماقت است، یا نه؟

زاد و مرگ ماد و نقطه است

در دو سوی طول یک خط

هر چه هست، طول خط است

ابد و انتهانه

در میان این دو نقطه

می زنی قدم به اجبار

در چنین عبور ناچار

اختیار و اقتضانه

نه، قول خاطر م نیست

می توان شکست خط را

می توان مخالفت کرد

با همین کلام : باز

زاد ما به جبر اگر بود

مرگ ما به اختیار است

زهر، برق رگ زدن، دار

هست در توان ما، نه؟

نه، به طول خط نظر کن

راه سخنان سختی است

صاف می شود، ولیکن

جز به ضرب کام ما، نه

گر به راه پاکداری

از توبس نشانه ماند

کاحلان و بی‌نمان را

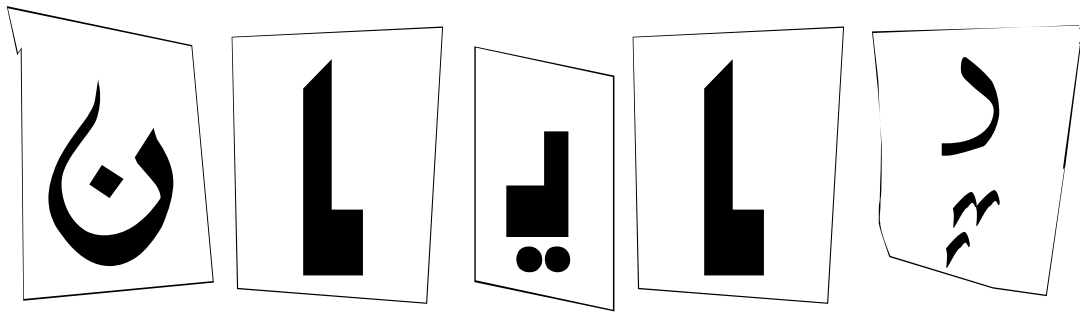
مرک می‌برد تورانه

گر ز راه با زمانی

هر که پرسد از نشانت

عابر پس از تو گوید

بیچ، بیچ، کو به کجا به ز



جهت دانلود کتابهای دیگر به وب زیر مراجعه فرمائید:

WWW.BOOKLAND.VEB.IR

با

WWW.MH-NET.MIHANBLOG.COM